



# هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه





# میرے معاشرے کا مستقبل دورِ گہ

جی. کی. رولینگ

آرزو مقدس ۶



سرشناسه: رولینگ، جی. کی. ۱۹۶۵-م.  
Rowling, J. K.

عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه / نویسنده: جی. کی. رولینگ؛ مترجم: آرزو مقدس.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۵۲۸ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.  
شابک: دوره: ۹-۵۵۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۳؛ ۳-۵۵۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Half-Blood Prince , c2010.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century.

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴- مترجم

ده‌بندی کنگره: PZV

۷۲۶۲۹۰۱



انتشارات پرتقال

هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه

نویسنده: جی. کی. رولینگ

مترجم: آرزو مقدس

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سارا طباطبایی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

طراح یونیفرم جلد و گرافیک متن: معراج قنبری

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۵۵۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: دوم - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۳۴۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



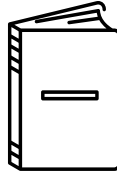
kids@porthaal.com



تقدیم به مکنزی، دخترم  
این همزادش که با جوهر و کاغذ جان گرفته است.  
ج.ک.ر

تقدیم به نگار و سپهر  
به دوستیِ همیشگی  
آ.م





## فصل اول

### وزیر دیگر

چیزی به نیمه شب نمانده و نخست وزیر تنها در دفترش نشسته بود. گزارشی طولانی را می خواند که واژه هایش بدون بر جا گذاشتن کوچک ترین ردی از مغزش می گریختند. منتظر تماس رئیس جمهور کشوری دوردست بود و فکر اینکه پس این آقای رئیس جمهور در به در کی زنگ می زند و تلاش برای سرکوب خاطرات ناخوشایند هفته ی دشوار و خسته کننده و کشاری که از سر گذرانده بود، جایی برای هیچ فکر دیگری در ذهنش باقی نمی گذاشت. هر چه بیشتر سعی می کرد روی نوشته های کاغذ تمرکز کند، چهره ی متکبر یکی از رقبای سیاسی اش پیش چشمش واضح تر می شد. آن روز این رقیب سیاسی را در اخبار نشان داده بودند و او نه تنها همه ی اتفاق های وحشتناک آن هفته را یکی یکی برمی شمرد (انگار کسی نیاز به یادآوری داشت)، بلکه توضیح داده بود چرا تک تک این وقایع تقصیر دولت است.

این اتهام ها نه منصفانه بودند و نه حقیقت داشتند؛ حتی فکرشان هم ضریبان قلب نخست وزیر را تندتر می کرد. چطور ممکن بود دولت او بتواند جلوی فرو ریختن آن پل را بگیرد؟ ناعادلانه بود که بگویند دولت بودجه ی کافی به پل ها اختصاص نمی دهد. عمر آن پل کمتر از ده سال بود و خیره ترین کارشناس ها هم نمی فهمیدند چرا درست از وسط دو تکه شده و ده دوازده خودرو را به اعماق رودخانه روانه کرده بود. چطور جرئت می کردند بگویند کمبود مأموران پلیس به آن دو قتل بسیار هولناک و خبرساز انجامیده بود؟ یا اینکه دولت باید آن طوفان عجیب و ناگهانی را که در غرب مملکت خسارات شدیدی به جان و مال مردم زده بود، به نحوی پیش بینی می کرد؟ مگر تقصیر او بود که هربرت چورلی، یکی از وزیرانش، آن هفته

ناگهان رفتارهایی عجیب از خودش نشان داده بود و حالا می‌گفت قرار است برود و بیشتر وقتش را با خانواده‌اش بگذراند؟

رقیب سیاسی نخست‌وزیر که حتی به خودش زحمت نمی‌داد خنده‌اش را پنهان کند، حرفش را این‌طور به پایان رسانده بود: «کشور در وضعیت اسف‌باری قرار گرفته.»

از بخت بد، حق با او بود. خود نخست‌وزیر هم می‌دانست؛ واقعاً هم مردم ناراحت‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. حتی هوا هم دلگیر بود؛ مه و سرما وسط ماه ژوئیه... طبیعی نبود، عادی نبود... ورق زد و صفحه‌ی دوم گزارش را نگاه کرد و فهمید گویی پایانی ندارد و بی‌فایده است. پس ره‌ایش کرد. دست‌هایش را بالای سرش برد و کش‌وقوسی به تنش داد. اندوهگین به گوشه‌وکنار دفترش نگاه کرد. اتاق مجللی بود و شومینه‌ای از مرمر مرغوب مقابل پنجره‌های کشویی بلند و بالارو داشت؛ پنجره‌هایی که حالا در برابر سوز و سرمای ناهنگام بسته بودند. نخست‌وزیر به خود لرزید، از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و به مه رقیقی که گویی خود را به شیشه می‌فشرد نگاه کرد. پشتش به اتاق بود که صدای سرفه‌ی آرامی از پشت سرش شنید. رودرروی انعکاس تصویر وحشت‌زده‌ی خودش در شیشه‌ی تیره خشکش زد. آن صدای سرفه را می‌شناخت. آن را قبلاً هم شنیده بود. آرام و آهسته چرخید رو به اتاق خالی.

گفت: «کی بود؟» و سعی کرد صدایش طوری به گوش برسد که انگاری آدم شجاعی ست. یک لحظه اجازه داد امیدی واهی در دلش جان بگیرد، امید به اینکه کسی جوابش را نخواهد داد. اما بی‌درنگ صدایی محکم و استوار به سان بیانیه‌ای از پیش نوشته شده در اتاق پیچید. همان‌طور که نخست‌وزیر با شنیدن اولین سرفه فهمیده بود، صدا از کنج آن سر اتاق، از نقاشی رنگ‌روغن کوچک و چرک‌مرد ریزنقشی می‌آمد که کلاه‌گیسی بلند و سفید به سر گذاشته و قیافه‌اش شبیه قورباغه بود.

مرد داخل نقاشی گفت: «خدمت نخست‌وزیر ما گل‌ها. می‌بایست هرچه سریع‌تر دیداری داشته باشیم. لطفاً به سرعت پاسخ دهید. ارادتمند، فاج.» و بعد نگاه پرسشگرش را به نخست‌وزیر دوخت.

نخست‌وزیر گفت: «اممم... گوش کن... الان برای من مناسب نیست... منتظر به تماس تلفنی هستم... از طرف رئیس‌جمهور...»

مرد درون نقاشی بی‌معطلی گفت: «اون رو می‌شه دوباره هماهنگ کرد.» نخست‌وزیر ناامید شد؛ از همین می‌ترسید.



«ولی واقعاً امیدوار بودم باهاش حرف بزنم...»

مرد ریزنقش گفت: «کاری می‌کنیم رئیس جمهور قرار تلفنی رو فراموش کنه و در عوض فرداشب تماس بگیره. لطفاً هرچه سریع‌تر پاسخ آقای فاج رو بدین.»

نخست وزیر با صدایی کم جان گفت: «من... اممم... بسیار خب. باشه، با فاج دیدار می‌کنم.» همین‌طور که با عجله برمی‌گشت پشت میزش، کراواتش را صاف کرد. تا روی صندلی‌اش نشست و حالتی به صورتش داد که امیدوار بود آرام و بی‌خیال باشد، شعله‌هایی سبز و درخشان در آتشدان خالی زیر طاقچه‌ی مرمرین شومینه‌اش زبانه کشیدند. سعی کرد کوچک‌ترین نشانه‌ای از حیرت و وحشت بروز ندهد و به مرد فریبی نگاه کرد که در میان شعله‌ها ظاهر شده بود و مثل فرفره دور خودش می‌چرخید. چند ثانیه بعد، مرد که کلاه لگنی مغزپسته‌ای در دست داشت، از درون شومینه بیرون آمد، روی قالی عتیقه‌ی ظریفی ایستاد و خاکستری را که روی آستین شنل بلند و راه‌راهش نشسته بود، تکاند.

کورنلیوس فاج جلو آمد، دستش را دراز کرد و گفت: «جناب نخست‌وزیر... خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.»

نخست‌وزیر که نمی‌توانست صادقانه پاسخ خوش‌ویش فاج را بدهد، چیزی نگفت. مطلقاً از دیدار فاج خوشحال نبود، نه تنها ملاقات‌های گاه‌وبی‌گاهش به خودی خود مایه‌ی پریشانی بودند، بلکه معمولاً حکایت از این داشتند که خبری بسیار بد در انتظارش است. علاوه بر این، فاج هم به شدت آشفته به نظر می‌رسید. لاغرتر شده بود، موهایش کم‌پشت‌تر و سفیدتر از قبل شده و قیافه‌اش هم درهم و گرفته بود. نخست‌وزیر قبلاً هم سیاستمدارهایی با قیافه‌های مشابه دیده بود؛ چنین ظاهری هیچ‌وقت نشانه‌ی خوبی نبود.

نخست‌وزیر با فاج دست داد اما زود دستش را رها کرد، به ناراحت‌ترین صندلی مقابل میزش اشاره کرد که بنشیند و گفت: «چه کمکی از من ساخته‌ست؟»

فاج صندلی را کشید جلو، نشست و کلاه لگنی سبزش را روی زانویش گذاشت. سپس من‌من‌کنان گفت: «نمی‌دونم از کجا شروع کنم. عجب هفته‌ای بود، عجب هفته‌ای بود...» آقای نخست‌وزیر با ناراحتی گفت: «شما هم هفته‌ی بدی رو گذروندین؟» امیدوار بود با این لحن بتواند نشان بدهد که سر خودش به اندازه‌ی کافی شلوغ هست و برای مشکلات فاج کاری از دستش ساخته نیست.

فاج چشم‌هایش را از خستگی مالید و با خلق تنگ به نخست‌وزیر نگاه کرد. گفت: «بله،

معلومه. من هم این هفته به اندازه‌ی شما در دسر داشتم جناب نخست‌وزیر. پل براک دیل... به قتل رسیدن بونز و ونس... تازه اون بلوایی که توی غرب به پا شد به کنار...»  
«یعنی... امامم... یعنی... منظورم اینه که مردم شما... توی اون... اون قضا یا دست داشتن؟»  
فاج با کمی خشم و غضب به نخست‌وزیر چشم دوخت.  
گفت: «معلومه که دست داشتن. حتماً متوجه شدین چه خبره، نه؟»  
نخست‌وزیر با تردید گفت: «من...»

همین طرز برخورد بود که باعث می‌شد تا این حد از ملاقات با فاج متنفر باشد. هرچه باشد او نخست‌وزیر بود و خوشش نمی‌آمد مثل بچه‌مدرسه‌ای‌های نادان با او رفتار کنند. اما خوب، از اولین شب نخست‌وزیری‌اش که برای اولین بار با فاج دیدار کرده بود، ملاقات‌هایشان همیشه به همین روال پیش رفته بودند. آن روز را خوب به یاد داشت، انگار همین دیروز بود و می‌دانست خاطره‌ی آن دیدار تا لحظه‌ی مرگ رهایش نخواهد کرد.

تنها در همین دفتر ایستاده بود و بعد از سال‌ها رؤیای پداری و دسیسه‌چینی از پیروزی‌اش لذت می‌برد که به ناگاه درست مثل امشب از پشت سرش صدای سرفه‌ای شنید. چرخید و دید مرد بدقیافه‌ی درون نقاشی کوچک با او حرف می‌زند و می‌گوید قرار است وزیر جادو بیاید و خودش را به او معرفی کند.

طبیعتاً فکر کرده بود مدت طولانی مبارزه‌ی انتخاباتی و فشار روز رأی‌گیری باعث شده عقلش را از دست بدهد. چیزی نمانده بود از دیدن اینکه نقاشی با او حرف می‌زند قالب تهی کند اما در مقابل وحشتش هنگامی که مردی از درون شومینه بیرون پرید و با او دست داد، هیچ بود؛ مردی که ادعا می‌کرد جادوگر است. نخست‌وزیر که زبانش بند آمده بود، به حرف‌های فاج گوش کرد و فاج با مهربانی برایش توضیح داد که جادوگران هنوز هم پنهانی در سرتاسر جهان زندگی می‌کنند و به او اطمینان داد که لازم نیست ذهنش را درگیرشان کند چون وزارت جادو مسئولیت هر چیزی را که به جامعه‌ی جادوگری مربوط باشد به عهده می‌گیرد و نمی‌گذارد خبر وجودشان به گوش مردم غیر جادوگر برسد. فاج گفته بود این کار بسیار دشوار، از نظارت بر کاربری مسئولانه‌ی جارو تا مهار میزان رشد جمعیت اژدهایان را در بر می‌گیرد. (نخست‌وزیر به یاد داشت که تا این را شنید، لبه‌ی میزش را محکم گرفت که نقش زمین نشود.) بعد فاج آرام و پدرا نه زده بود روی شانه‌ی نخست‌وزیر که همچنان زبانش بند آمده بود.

فاج گفته بود: «نگران نباش. به احتمال زیاد اصلاً دیگه هیچ وقت من رو نمی‌بینی. من فقط

وقتی مزاحم شما می‌شم که اتفاق خیلی ناجوری سمت خودمون افتاده باشه و ما احتمال بدیم روی ما گل‌ها، یا بهتره بگم مردم غیر جادوگر، هم اثر بذاره وگرنه معمولاً کاری به کار همدیگه نداریم. ولی باید بگم خیلی بهتر از نخست‌وزیر قبلی برخورد کردی. اون می‌خواست من رو از پنجره بندازه بیرون چون خیال می‌کرد حقه‌ی جناح رقیب هستم.»

این را که گفت، انگار ناگهان زبان نخست‌وزیر باز شد.

«پس... پس یعنی حقه نیستی؟»

این آخرین امیدش بود؛ امیدی از سر درماندگی.

فاج با مهربانی گفت: «نه. نه. نه. نیستم. ببین.»

و فنجان چای نخست‌وزیر را به جرّیل تبدیل کرد.

نخست‌وزیر به فنجان‌ش نگاه کرد که حالا گوشه‌ی سخنرانی بعدی‌اش را می‌جوید و

نفس بریده گفت: «ولی... ولی چرا... چرا هیچ‌کس به من نگفته بود؟»

فاج چوب جادویش را به داخل کتکش برگرداند و گفت: «وزیر جادو فقط خودش رو به

نخست‌وزیر وقت ما گل‌ها معرفی می‌کنه. ما معتقدیم این بهترین روش برای پنهان موندنه.»

نخست‌وزیر نالان گفت: «پس چرا نخست‌وزیر قبلی به من چیزی نگفته بود؟»

این را که گفت، فاج خندید.

«نخست‌وزیر عزیز، خودت حاضری به کسی چیزی بگی؟»

فاج که همچنان می‌خندید، گردی به داخل شومینه ریخت، به میان شعله‌های زمردین قدم

گذاشت و بعد با صدای ووشی ناپدید شد. نخست‌وزیر بی‌حرکت همان جا ایستاده و متوجه

شده بود تا لحظه‌ی مرگش جرئت نخواهد کرد از این ملاقات به کسی حرفی بزند. اصلاً کسی

در دنیا پیدا می‌شد که حرفش را باور کند؟

کمی طول کشیده بود تا شوک آن ملاقات از بین برود. تا مدتی سعی کرده بود به خودش

قبولاند فاج توهمی بوده ناشی از کم‌خوابی دوران سخت مبارزه‌ی انتخاباتی‌اش. جرّیل را داد

به خواهرزاده‌اش که حسابی ذوق کرده بود و به دستیار شخصی‌اش دستور داد نقاشی مرد

ریزنقشی را که ورود فاج را اعلام کرده بود از روی دیوار بردارد؛ می‌خواست با این کارها یاد و

خاطره‌ی آن ملاقات آزاردهنده را فراموش کند، اما فایده‌ای نداشت. از بخت بد، معلوم شد

تا بلو را نمی‌شود از روی دیوار برداشت. چندین نجار، یکی دو بنا، یک کارشناس تاریخ هنر و

رئیس خزانه سعی کردند آن را از دیوار جدا کنند، اما موفق نشدند. نخست‌وزیر از تلاش برای

برداشتن نقاشی دست کشید و دلش را خوش کرد که تا پایان دوره‌ی نخست‌وزیری‌اش ساکت و بی‌حرکت باقی بماند. مطمئن بود که گاه‌گاهی از گوشه‌ی چشمش می‌بیند مرد داخل نقاشی خمیازه می‌کشد یا دماغش را می‌خاراند؛ حتی یکی دو بار همین‌طور راهش را کشید و از قابش رفت بیرون و چیزی نماند جز بومی به رنگ قهوه‌ای کدر. نخست‌وزیر خودش را عادت داد که زیاد به آن نقاشی نگاه نکند و هر بار چنین اتفاق‌هایی می‌افتاد، قاطعانه به خودش می‌گفت چشم‌هایش اشتباه دیده‌اند.

تا اینکه سه سال پیش، در شبی درست مثل امشب که نخست‌وزیر در دفترش تنها بود، نقاشی اعلام کرد که فاج به‌زودی به دیدارش خواهد آمد و فاج، خیس آب و سراپا غرق وحشت، از درون شومینه بیرون جسته بود. نخست‌وزیر هنوز فرصت نکرده بود پیرسد چرا فاج قالی آکسمینسترش<sup>۱</sup> را خیس آب می‌کند که فاج فریاد زنان حرف‌های بی‌سروته‌ی زد درباره‌ی زندانی که نخست‌وزیر اصلاً اسمش را هم نشنیده بود، مردی به اسم «سیروس» بلک، کلمه‌ای که انگار شبیه هاگوارتز بود و پسری به اسم هری پاتر؛ نخست‌وزیر حتی یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌فهمید.

فاج مقدار زیادی آب را که درون لبه‌ی کلاه لگنی‌اش جمع شده بود، خالی کرد توی جیبش و نفس‌نفس زنان گفت: «... یه راست از آزکابان اومدم. وسط دریای شماله، پرواز افتضاحی بود... مجنونگرها خیلی عصبانی شده‌ان...» به خود لرزید. «... تا حالا کسی از دستشون فرار نکرده. بگذریم؛ باید حتماً می‌دیدمتون. بلک یه ماگل‌کش شناخته‌شده‌ست و ممکنه بخواد دوباره به همونی‌که می‌دونی ملحق شه... ولی آخه شما که حتی نمی‌دونین همونی‌که می‌دونی کیه!» لحظه‌ای ناامیدانه به نخست‌وزیر خیره شد و بعد گفت: «خیلی خب، بشینین، بهتره ماجرا رو براتون بگم... یه نوشیدنی هم بریز...»

نخست‌وزیر از اینکه کسی در دفتر خودش به او بگوید بنشینند و از نوشیدنی خودش تعارف کند، اصلاً خوشش نیامد، اما نشست. فاج چوب جادویش را به دست گرفت، دو لیوان بزرگ از نوشیدنی‌ای کهربایی‌رنگ ظاهر کرد، یکی را به‌زور در دست نخست‌وزیر گذاشت و یکی از صندلی‌ها را کشید جلو.

فاج بیشتر از یک ساعت حرف زده بود. یک بار به اسمی رسید که حاضر نشد آن را با صدای بلند به زبان بیاورد؛ در عوض اسم را روی تکه‌ای کاغذ پوستی نوشت و گذاشت در

۱. Axminster: نام یک کارخانه‌ی قالی‌بافی در انگلستان که در شهری به همین نام قرار دارد.

دست خالی نخست‌وزیر، که لیوانش را در دست دیگر گرفته بود. وقتی بالاخره فاج بلند شد که برود، نخست‌وزیر هم از جا بلند شد.

«پس یعنی شما فکر می‌کنین...» چشم‌هایش را جمع کرد و به کاغذی که در دست چپش بود نگاه کرد. «این لرد ولد...»

فاج غران گفته بود: «نامش مگو!»

«ببخشید... شما فکر می‌کنین این نامش مگو هنوز زنده‌ست؟»

فاج که بست شتل راه‌راهش را زیر چانه‌اش می‌بست، گفت: «دامبلدور که می‌گه هست. ولی هیچ‌وقت پیداش نکردیم. من که می‌گم تا وقتی هم دستی نداشته باشه، خطری نداره و برای همین هم بلک نگرانمون می‌کنه. پس شما هم به مردم هشدار می‌دین دیگه نه؟ عالی شد. خب، امیدوارم این آخرین ملاقاتمون باشه جناب نخست‌وزیر! شب خوش.»

اما بازهم ملاقات کرده بودند. کمتر از یک سال بعد، فاج که حسابی آشفته به نظر می‌رسید، ناگهان وسط اتاق کابینه ظاهر شده و به نخست‌وزیر اطلاع داده بود که مشکل کوچکی در جام جهانی کیوی دیج (یا کلمه‌ای شبیه همین) پیش آمده و چند ماگل هم در آن «دخیل» بوده‌اند اما لازم نیست نخست‌وزیر خودش را ناراحت کند. اصلاً مهم نبود که نشان همانی که می‌دانی دوباره ظاهر شده بود. فاج مطمئن بود این اتفاق دیگر تکرار نخواهد شد و همین حالا که آن‌ها با هم صحبت می‌کنند، دفتر روابط با ماگل‌ها در حال تغییر دادن حافظه‌ی ماگل‌هاست.

سپس فاج اضافه کرده بود: «نزدیک بود یادم بره. قراره واسه رقابت سه جادوگرون هم سه تا اژدهای خارجی و یه ابولهول وارد کنیم. کار خاصی نیست ولی سازمان نظارت و سامان‌دهی جانوران جادویی می‌گه توی کتاب قانون اومده که اگه بخوایم جانوران بسیار خطرناک رو وارد کشور کنیم، باید به شما هم اطلاع بدیم.»

نخست‌وزیر تته‌پته‌کنان گفته بود: «من... چی... اژدها؟»

فاج گفت: «آره، سه تا. با یه ابولهول. خب دیگه، روز خوش.»

نخست‌وزیر با تمام وجود امیدوار بود که با چیزی بدتر از اژدها و ابولهول روبه‌رو نشود، اما نه. کمتر از دو سال بعد، فاج بار دیگر از درون آتش بیرون آمده و این بار از فرار دسته‌جمعی زندانیان آزکابان خبر آورده بود.

نخست‌وزیر با صدای گرفته تکرار کرده بود: «فرار دسته‌جمعی؟»



فاج که یک پایش را درون شومینه گذاشته بود که برود، گفته بود: «جای نگرانی نیست! تا چشم به هم بزنین پیدااشون می‌کنیم... فقط می‌خواستم شما رو هم در جریان بذارم!» تا نخست‌وزیر فریاد بزند: «وایستا بینم!» فاج در میان فواره‌ی جرقه‌های سبز ناپدید شده بود. فارغ از نظر جناح رقیب و روزنامه‌ها، نخست‌وزیر مرد نادانی نبود. او متوجه شده بود که برخلاف آنچه فاج در اولین دیدارشان وعده داده بود، حالا زیاد همدیگر را می‌بینند و فاج در هر ملاقات آشفته‌تر از قبل است. نخست‌وزیر دلش نمی‌خواست زیاد به وزیر جادو (که پیش خودش اسمش را گذاشته بود وزیر دیگر) فکر کند، اما ناخودآگاه ته دلش نگران بود دفعه‌ی بعدی که سروکله‌ی فاج پیدا شود، خبرهای بدتری برایش بیآورد. از این رو بود که خروج دوباره‌ی فاج از درون شومینه، ژولیده و ترش رو و عمیقاً حیرت‌زده از اینکه نخست‌وزیر نمی‌داند دقیقاً چرا به دیدنش آمده، بدترین اتفاق هفته‌ی بسیار ناخوشایندش بود.

نخست‌وزیر با توپ و تشر گفت: «من از کجا بدونم که توی... اممم... جامعه‌ی جادوگری چی می‌گذره؟ من باید مملکت رو بچرخونم و همین جوری ش هم هزار جور نگرانی دارم...» فاج پرید وسط حرفش و گفت: «نگرانی‌های ما مشترکه. پیل براک دیل در اثر فرسودگی نریخت، واقعاً طوفان نیومد و اون قتل‌ها کار ماگل‌ها نبودن. خانواده‌ی هربرت چورلی هم بدون اون جاشون امن‌تره؛ داریم ترتیبی می‌دیم به درمانگاه امراض و آسیب‌های جادویی سن مانگو منتقل بشه. فکر کنم انتقالش امشب انجام بشه.»

نخست‌وزیر تنه‌پته‌کنان گفت: «چی داری... متأسفانه من... چی؟» فاج نفس بسیار عمیقی کشید و گفت: «آقای نخست‌وزیر، واقعاً متأسفم که باید به اطلاعتون برسونم برگشته، نامش مگو برگشته.»

«برگشته؟ وقتی می‌گی 'برگشته' یعنی زنده‌ست؟ یعنی می‌گم...» نخست‌وزیر حافظه‌اش را در پی جزئیات گفت‌وگوی هولناک سه سال قبلشان شخم زد؛ وقتی فاج ماجرای مخوف‌ترین جادوگر جهان را برایش گفته بود. جادوگری که به هزار جنایت هولناک دست زده و پانزده سال قبل به‌طور رازآلودی ناپدید شده بود.

فاج گفت: «بله زنده‌ست. یعنی... نمی‌دونم... انسانی که کشته نمی‌شه، واقعاً زنده‌ست؟ من درست از ماجرا سر در نمی‌آرم و دامبلدور هم درست توضیح نمی‌ده قضیه چیه... ولی به‌هرحال، حالا دیگه به تن واقعی داره، راه می‌ره، حرف می‌زنه و آدم می‌کشه، پس فکر کنم تاجایی که به این گفت‌وگو مربوط می‌شه، بله، زنده‌ست.»

نخست وزیر نمی دانست در جواب فاج چه بگوید اما چون همیشه عادت داشت وانمود کند که در همه ی زمینه ها آگاه و مطلع است، سعی کرد جزئیاتی از دیدارهای قبلی شان را به یاد بیاورد.

«سیروس بلک به... اممم... نامش مگو پیوسته؟»

فاج که کلاه لگنی اش را به سرعت در دستش می چرخاند، با حواس پرت گفت: «بلک؟ بلک؟ سیروس بلک رو می گین؟ نه به ریش مرلین. بلک مُرده. این جور که معلوم شد، ما... اممم... درباره ی بلک اشتباه کرده بودیم. آخرش معلوم شد بی گناه بوده و هم دست نامش مگو هم نبوده». کلاهش را تندتر چرخاند و طوری که انگار می خواست از خودش دفاع کند، گفت: «البته همه ی شواهد و مدارک نشون می داد... بیشتر از پنجاه شاهد عینی داشتیم... ولی بگذریم، همون طور که گفتیم دیگه مرده. در واقع به قتل رسید. اون هم توی ساختمان وزارت جادو. قراره پرونده تشکیل بشه...»

حرف فاج که به اینجا رسید، نخست وزیر در کمال تعجب احساس کرد دلش به حال او می سوزد. البته حس دلسوزی خیلی سریع از بین رفت و جای خود را به احساس افتخاری از سر خود پسندی داد... پیش خودش گفت گرچه او نمی تواند ناگهان وسط شومینه ظاهر شود، در هیچ یک از وزارتخانه های تحت نظر او قتلی رخ نداده است؛ یا دست کم هنوز رخ نداده است... نخست وزیر پنهانی زد به تخته و فاج حرفش را ادامه داد. «قضیه ی بلک دیگه گذشته و رفته. حرف من اینه که ما وارد جنگ شدیم و کارهایی هست که باید انجام بشه، جناب نخست وزیر.»

نخست وزیر با نگرانی تکرار کرد: «وارد جنگ شدین؟ حتماً اغراق می فرمایین!»

فاج رفته رفته تندتر حرف می زد و کلاه لگنی اش را با چنان سرعتی می چرخاند که به هاله ای مغزیسته ای تبدیل شده بود. گفت: «اون دسته از هواداران نامش مگو که ماه ژانویه از آزکابان فرار کردن، حالا بهش پیوسته ان و از وقتی که خبرش علنی شده، خرابی های زیادی به بار آورده ان. پل براک دلیل... کار اون بود جناب نخست وزیر. تهدید کرد که اگه به نفع اون از مقام کناره گیری نکنم، ما گل ها رو قتل عام می کنه و...»

نخست وزیر که جوش آورده بود، گفت: «پناه بر خدا، پس تقصیر تو بود که مردم کشته شدن و حالا من باید بابت سازه های زنگ زده و خوردگی اتصال های انبساط پل ها و هزار چیز دیگه جواب پس بدم!»

خون به صورت فاج دوید. گفت: «تقصیر من؟! یعنی اگه جناب عالی بودین به همین سادگی در برابر باج‌گیری تسلیم می‌شدین؟»

نخست‌وزیر بلند شد و با قدم‌های بلند در اتاق راه رفت. گفت: «شاید تسلیم نمی‌شدم. اما تمام تلاشم رو می‌کردم تا قبل از اینکه طرف مقابل مرتکب چنین جنایات هولناکی بشه، بگیرمش!»

فاج با عصبانیت پرسید: «واقعاً خیال می‌کنین من همه‌ی تلاشم رو نکردم؟ تک‌تک هاله‌کاوهای وزارتخونه هنوز هم دارن سعی می‌کنن پیداش کنن و هوادارهایش رو بگیرن اما داریم درباره‌ی یکی از قدرتمندترین جادوگرهای تاریخ حرف می‌زنیم، جادوگری که نزدیک به سه دهه‌ست از دست قانون فراریه!»

خشم نخست‌وزیر با هر قدمی که برمی‌داشت، بیشتر اوج می‌گرفت. از اینکه دلیل همه‌ی آن فجایع وحشتناک را فهمیده بود اما نمی‌توانست به مردم بگوید، خورش به جوش آمده بود؛ حتی بدتر از این بود که معلوم شود کوتاهی از دولت خودش بوده است. گفت: «لابد می‌خوای بگی طوفانی که توی غرب اومد هم تقصیر اون بوده!»

فاج درمانده گفت: «اون که طوفان نبود.»

نخست‌وزیر که حالا دیگر از شدت خشم یک جا بند نمی‌شد، فریادزنان گفت: «بیخشید؟! درخت‌ها از ریشه دراومدن، سقف ساختمان‌ها کنده شد، تیرهای چراغ‌برق خم شدن، مردم آسیب‌های وحشتناکی دیدن...»

فاج گفت: «کار مرگ‌خوارها بود، هوادارهای نامش مگو و... حدس می‌زنیم گول‌ها هم توی ماجرا نقش داشتن.»

نخست‌وزیر چنان حین راه رفتن خشکش زد که انگار به دیواری نامرئی برخورد کرده بود. «چی توی ماجرا نقش داشته؟!»

فاج چهره در هم کشید. «دفعه‌ی قبل هم وقتی می‌خواست حسابی سروصدا راه بندازه، از گول‌ها استفاده کرد. بچه‌های دفتر فریبکاری دارن شبانه‌روزی کار می‌کنن و حافظه‌پاک‌کن‌ها رو گروه‌گروه فرستادیم تا حافظه‌ی ماگل‌هایی رو که شاهد اصل واقعه بودن، تغییر بدن. بیشتر کارمندهای سازمان نظارت و سامان دهی جانوران جادویی هم اطراف سامریست دنبال گوله می‌گردن ولی نمی‌تونیم پیداش کنیم... فاجعه‌ست.»

نخست‌وزیر با خشم و غضب گفت: «غیب گفتم!»

فاج گفت: «البته من انکار نمی‌کنم که کارکنان وزارتخونه روحیه شون رو از دست داده‌ان. همه‌ی این‌ها یه طرف، مرگ آمیلیا بونز هم یه طرف!»

«مرگ کی؟»

«آمیلیا بونز. رئیس پلیس جادویی. فکر می‌کنیم نامش مگو شخصاً اون رو به قتل رسونده چون ساحره‌ی بسیار خبره‌ای بود... و همه‌ی شواهد هم نشون می‌داد که تا آخرین نفس مبارزه کرده.»

فاج گلپوش را صاف کرد و باینکه به نظر می‌رسید این کار برایش خیلی سخت باشد، از چرخاندن کلاه‌لگنی‌اش دست برداشت.

نخست وزیر که انگار لحظه‌ای خشمش را از یاد برده بود، گفت: «ولی گزارش اون قتل رو توی روزنامه هم نوشتن... توی روزنامه‌های ما. آمیلیا بونز... فقط نوشته بودن یه زن میان سال بود که تنها زندگی می‌کرد. قتل... قتل ناجوری بوده، نه؟ خیلی بین مردم سروصدا کرد و پلیس هم هیچ سرنخی نداره.»

فاج آهی کشید. «خب معلومه که سرنخی نداره. توی اتاقی کشته شده که درش از تو قفل بوده، نه؟ ولی ما دقیقاً می‌دونیم کار کی بوده؛ البته نه که ذره‌ای به دستگیر کردنش نزدیک شده باشیم. بعدش هم که ماجرای اِملین و نِس پیش اومد، خبر اون یکی دیگه شاید به گوشتون نرسیده باشه...»

نخست وزیر گفت: «چرا اتفاقاً، رسیده! راستش رو بخواین، درست توی همین خیابون اتفاق افتاد. روزنامه‌ها غوغایی به پا کردن که بیا و ببین: قانون شکنی پیش چشم جناب نخست وزیر...»

فاج که حواسش به حرف نخست وزیر نبود، گفت: «انگار همین‌ها کم بود، الان هم مجنونگرها همه جا پخش شده‌ان و چپ و راست به مردم حمله می‌کنن...»

روزگار خوش تری در زندگی نخست وزیر بود که چنین جمله‌ای به نظرش بی‌معنی می‌رسید؛ ولی حالا آگاه‌تر از قبل بود.

محتاطانه گفت: «من فکر می‌کردم مجنونگرها زندانبان آزکابان بودن.»

فاج بی‌رمق گفت: «بودن. ولی حالا دیگه نیستن. زندان رو ترک کردن و به نامش مگو پیوستن. انکار نمی‌کنم که این کارشون ضربه‌ی بزرگی بود.»

نخست وزیر که رفته‌رفته وحشت زده‌تر می‌شد، گفت: «ولی مگه نگفتین اون‌ها موجوداتی هستن که وجود مردم رو از امید و شادی خالی می‌کنن؟»

«درسته. در حال تولید مثل هم هستن و دلیل این هوای مه‌آلود هم همینه.»  
نخست‌وزیر که احساس می‌کرد زانوهایش دیگر تحمل وزنش را ندارند، روی نزدیک‌ترین  
صندلی نشست. چیزی نمانده بود از تصور موجوداتی نامرئی که در شهر و روستا پرسه می‌زدند  
و بذر اندوه و ناامیدی را در دل مردمی که به او رأی داده بودند می‌کاشتند، از حال برود.  
«گوش کن بین چی می‌گم فاج... باید یه کاری بکنی! تو وزیر جادو هستی و در برابر این جور  
اتفاق‌ها مسئولیت داری!»

فاج گفت: «ای بابا، جناب نخست‌وزیر! نکنه جدی جدی خیال کردی که بعد از همه‌ی  
این اتفاق‌ها من هنوز هم وزیر جادو هستم؟ سه روز پیش عزل شدم! دو هفته‌ی تمام بود که  
جامعه‌ی جادوگری یک صدا می‌گفتن باید استعفا بدم. در تمام دوران وزارتتم هرگز ندیده بودم  
همه‌شون این طوری با هم متحد بشن!» شجاعانه سعی کرد لبخندی بزند.  
زبان نخست‌وزیر بند آمده بود. در وضعیت بدی گرفتار شده و عصبانی بود اما از طرفی هم  
دلش برای مرد خسته و شکسته‌ای که مقابلش نشسته بود، می‌سوخت.

بالاخره گفت: «واقعاً متأسفم. کاری از دست من ساخته نیست؟»  
«لطف دارین جناب نخست‌وزیر ولی کاری از شما بر نمی‌آد. امشب من رو فرستادن اینجا که  
شما رو در جریان وقایع اخیر بذارم و جانشینم رو بهتون معرفی کنم. فکر می‌کردم تا الان دیگه  
پیداش بشه ولی خب، سرش خیلی شلوغه.»  
فاج به تابلوی مرد زشت و ریزنقشی نگاه کرد که کلاه‌گیسی از موهای بلند مجعد و سفید به  
سر گذاشته و نوک قلم‌پیری را توی گوشش فرو کرده بود.  
نگاه مرد درون نقاشی به نگاه فاج گره خورد و گفت: «الان دیگه می‌آد، چیزی نمونده نامه‌ای  
که برای دامبلدور می‌نویسه تموم شه.»

فاج برای اولین بار با لحن تلخی گفت: «براش آرزوی موفقیت می‌کنم. من که دو هفته‌ی  
تمام روزی دوتا نامه واسه دامبلدور فرستادم ولی کوتاه نیومد. اگه حاضر می‌شد پسره رو راضی  
کنه، شاید من هنوز... خب، شاید اسکریمیچر موفق شه.»  
فاج ساکت شد و کاملاً معلوم بود سکوتش از سر دلخوری ست اما مرد درون نقاشی خیلی  
زود سکوت را شکست و با لحن تند و رسمی‌اش به حرف آمد.  
«خدمت نخست‌وزیر ما گل‌ها. می‌بایست دیداری داشته باشیم. وضعیت اضطراری ست.  
لطفاً به سرعت پاسخ دهید. ارادتمند، روفس اسکریمیچر، وزیر جادو.»



نخست وزیر بی توجه گفت: «خیلی خب، خیلی خب باشه.» و چند لحظه بعد که شعله‌های درون آتشدان دوباره به رنگ سبز زمردین زبانه کشیدند و جادوگر دیگری چرخان میان‌شان نمایان شد و روی قالی عتیقه قدم گذاشت، خم به ابرو نیاورد. فاج از جا بلند شد و نخست وزیر هم بعد از لحظه‌ای تردید همین کار را کرد. به مرد تازه‌وارد نگاه کرد که راست ایستاد، ردای سیاه و بلندش را تکاند و اطرافش را نگاه کرد.

به محض اینکه چشم نخست وزیر به اسکریمجر افتاد، فکر احمقانه‌ای به سرش زد و با خودش گفت اسکریمجر شبیه یک شیر پیر است. رگه‌های سفیدی لابه‌لای موهای قهوه‌ای یال‌مانند و ابروهای پرپشتش به چشم می‌خورد، عینکی فلزی زده بود، رنگ چشمان تیزبینش به عسلی می‌زد و با اینکه وقت راه رفتن کمی می‌لنگید، وقاری در قدم‌های بلند و قامت کشیده‌اش داشت. در اولین برخورد، آدمی زیرک و سرسخت به نظر می‌آمد و نخست وزیر درک می‌کرد چرا جامعه‌ی جادوگری اسکریمجر را به جای فاج انتخاب کرده تا در این دوران پرخطر رشته‌ی امور را به دست بگیرد.

نخست وزیر دستش را دراز کرد و محترمانه گفت: «حال شما؟»  
اسکریمجر لحظه‌ای کوتاه با او دست داد، اتاق را ورنانداز کرد و بعد چوب جادویی را از زیر ردایش بیرون آورد.

اسکریمجر پرسید: «فاج همه چی رو بهتون گفت؟» با قدم‌های بلند به طرف در رفت و با چوب جادویش به سوراخ کلید ضربه زد. نخست وزیر صدای تق قفل را شنید.  
نخست وزیر گفت: «اممم... بله. اگه اشکالی نداره، من ترجیح می‌دم قفل در باز بمونه.»  
اسکریمجر مختصر و مفید جواب داد: «من ترجیح می‌دم کسی مزاحم حرف زدنمون نشه و ما رو زیر نظر نداشته باشه.» چوب جادو را به طرف پنجره گرفت، پرده‌ها را کشید و اضافه کرد: «بسیار خب، من خیلی سرم شلوغه، پس بریم سر اصل مطلب. اول از همه باید درباره‌ی حفاظت شما صحبت کنیم.»

نخست وزیر تاجایی که می‌توانست راست ایستاد و گفت: «من کاملاً از تیم حفاظتم راضی هستم، ممنون...»

اسکریمجر پرید وسط حرفش. «ولی ما راضی نیستیم. اگه روی نخست وزیر ماگل‌ها نفرین فرمان‌بری بذارن، اوضاعشون خیلی خراب می‌شه. رئیس دفتر جدیدی که توی دفتر بیرونی تون می‌شینه...»

نخست وزیر با عصبانیت گفت: «اگه می‌خواین بگین که باید کینگزلی شکیلولت رو اخراج کنم، باید بگم من حاضر نیستم همچین کاری بکنم! خیلی به کارش وارده و دو برابر بقیه‌ی اعضای دفترم کار می‌کنه...»

اسکریمجر بی‌آنکه لبخندی بزند، گفت: «دلیلش اینه که جادوگره. یکی از نخبه‌ترین هاله‌کاوهای ماست که وظیفه‌ی حفاظت از شما بهش سپرده شده.»

نخست وزیر گفت: «وایستا بیینم! شما حق ندارین همین جوری آدم‌های خودتون رو وارد دفتر من کنین. من تصمیم می‌گیرم کی برام کار می‌کنه...»

اسکریمجر به‌سردی گفت: «فکر می‌کردم از کار شکیلولت راضی هستین.»

«هستم... یعنی بودم...»

اسکریمجر گفت: «پس مشکلی نیست، نه؟»

نخست وزیر نامطمئن گفت: «من... خب، تا وقتی کار شکیلولت همین طوری... اممم... عالی باقی بمونه مشکلی نیست.» اما انگار اسکریمجر اصلاً حرفش را نشنید.

گفت: «خب، بریم سراغ هربرت چورلی... وزیرتون. همونی که ادای اردک درآورد و مردم رو حسابی سرگرم کرد.»

نخست وزیر پرسید: «قضیه‌ش چیه؟»

اسکریمجر گفت: «مشخصه که به نفرین فرمان‌بری ناشیانه روش انجام داده‌ان. این نفرین باعث شده مغزش عیب‌و ایراد پیدا کنه، اما هنوز هم ممکنه خطرناک باشه.»

نخست وزیر با صدای کم جانی گفت: «ولی فقط کواک‌کواک می‌کنه! حتماً با یه ذره استراحت

و... پرهیز...»

اسکریمجر گفت: «همین الان که ما داریم با هم صحبت می‌کنیم، یه گروه از درمانگران توی درمانگاه امراض و آسیب‌های جادویی سن مانگو دارن معاینه‌ش می‌کنن. تا اینجای کار می‌خواسته سه نفرشون رو خفه کنه. فکر می‌کنم بهتر باشه تا مدتی از جامعه‌ی ماگلی دور نگهش داریم.»

نخست وزیر با نگرانی گفت: «من... خب... حالش که خوب می‌شه؟» اسکریمجر که به

همین زودی راه افتاده بود و به سمت شومینه برمی‌گشت، شانه بالا انداخت.

«خب، موضوع دیگه‌ای باقی نمونده. اگه اتفاق جدیدی افتاد، شما رو هم در جریان

می‌ذارم جناب نخست‌وزیر. البته ممکنه اون قدر سرم شلوغ باشه که نتونم شخصاً خدمت